

که در سیب جا ماند! دندانی

الهام بهره مندپور
مربی پیش دبستان ناحیه ۲

دندان نیش لق شده ام کوبیده شد و دندانم در سیب جاماند.

خانم ناظم که سر رسید با فریاد پرسید: «کی هلت داد؟ کمالی؟» کمالی که کمی جلوتر ایستاده بود و به شاهکارش نگاه می کرد، با دیدن خون دستپاچه شد و گفت: «نه، به قرآن خانم.» خانم ناظم مقنعه اش را چنگ زد و او را جلو کشید و گفت: «قسم نخور تنبل بی تربیت.»

از پشت پرده اشک، تصویر مطب آینده دوباره جلوی چشمم بود. من و کمالی تنها بودیم و او در حال جارو کردن زیر چشمی مرا می پایید. با صدایی لرزان گفتم: «نه دندونم...» و بغضم ترکیب. خانم ناظم که متوجه سیب خونی و جای خالی دندانم شد، گفت: «برو دهنه رو بشور، آخه با دندون لق سیب گاز می زنی.» و از ما دور شد. کمالی مانند پرنده ای که از چنگال عقاب رسته باشد، مقنعه اش را که تا پس سر عقب رفته بود، جلو کشید و سیب را از دستم قاپید و رفت. زنگ خانه که خورد سر پیچ کوچه منتظم بود. دستمال کاغذی مچاله ای را به دستم داد و گفت: «شب اگه بزاری زیر سرت، فرشته برات پول میاره به قرآن» صدا به زحمت از گلویم خارج شد: «خوب.»

و این طور شد که هر روز صبح سر پیچ کوچه مان منتظم بود و ظهرها تا همان جا همراهی ام می کرد. اوایل حرف زیادی نبود. از من ترس و مدارا بود، از او یک جور دلجویی خشن.

دوستی من و تنبل ترین شاگرد مدرسه از همان جا شروع شد و کار به جایی رسید که لحظه ای از هم جدا نبودیم. در درس ریاضی و حفظ جدول ضرب شگفت انگیز بود؛ اما همچنان املاهایش پر از غلط بود و در خواندن و نوشتن سایر دروس مشکل داشت.

کلاس چهارم که بودیم یکبار که یکی از بچه ها جلوی همه به پدرش گفته بود: «عملی.» او را هل داده بود و سرش را شکسته بود. همین شد که همان وسط سال به قول خودشان پرونده اش را زدند زیر بغلش. برای خداحافظی که آمد کارتی به من داد و گفت: «رویش بنویس.» گفتم: «خودت باید بنویسی.» خندید و گفت: «من تنبل و کله پوکم نمی توئم درست بنویسم.» روی کارت نوشتم: «از طرف دوست خوبت کمالی.»

میان یادگاری های قدیمی کارت تبریکی که تصویری از خانه خدا است نظرم را جلب می کند. در قسمت سفید و خالی بالای آن دست خط، مرا به سال های دور کودکی ام برد، زمانی که در «کلاس سوم الف» درس می خواندم. قدم بلند بود و به خاطر بر خورداری از این موهبت الهی همیشه جایم ته کلاس و ته صف بود. من با آن روحیه زودرنج و خجالتی و صله ناجوری در دنیای متفاوت میز آخری های آن دوران - بودم. دنیای ته کلاس، دنیای تنبل ها، بی ادب ها و قلدرها بود. پیچ سر کلاس و خوردن زیر میز، چرت زدن، مشق ننوشتن و در نهایت آمیختن آب بینی و اشک چشم بعد از چوب خوردن، ماجرای هر روز میز آخری ها بود. همه این ها کم بود، هر کدام از ردیف اولی ها اشتباهی می کرد، مهمان روی یک پا ایستاده تبعیدگاه ما می شد.

یکی از همین روزها بود که با «کمالی» از نزدیک آشنا شدم. دختری تپل و تنومند با صورتی سفید و گونه هایی خون چکان با سینه ای سپر و قدم هایی بلند در حیاط مدرسه قدم می زد، به جز مقنعه و فرم مدرسه اش هیچ چیز دیگری به دخترها نمی ماند. بچه ها را می ترساند و آن ها را کنک می زد و تنبیه می شد. خط کش که می خورد، کف دست هایش را آب دهان می زد و به هم می مالید و دوباره کارهایش را از سر می گرفت.

کمالی نه تنها تنبل کلاس ما بود، بلکه در کل مدرسه با همین عنوان شناخته می شد. آن روز در کلاس مثل همیشه بعد از املائی که بیست تا غلط داشت و خطی که بیشتر شبیه «اوراد مکتوب جادوگران» بود، تنبیه شد. برعکس بقیه التماس نمی کرد؛ فقط بعد از هر ضربه اوف کوتاهی می گفت و با خانم شمارش می کرد. اوف یک، اوف دو...، ده تا که شد همه باهم نفس راحتی کشیدیم و مشت های گره خورده و خیس از عرق را باز می کردیم. آخر نرخ نمره بد املا بیشتر از ده تا نبود. اما خانم معلم به همین بسنده نکرد. دفتر املائی مرا بالا گرفت و با حرص ورق زد و گفت: «بین چه خطی داره این بهره مند» و بعد بی رحمانه ادامه داد: «فردا می شه خانم دکتر اون وقت تو باید ببری مطبش رو جارو بزنی.» سماوری توی دلم قل قل می کرد. بغضم دم کشیده بود و بخارش جلوی چشمانم را گرفته بود. کاش این تنبیه همگانی تمام می شد. زنگ که خورد، دست کردم توی کیفم و به دنبال خنکی سیبم گشتم.

سلانه سلانه از کلاس خارج شدم و گازی به سیبم زدم. همدم شدن با کمالی توی اتاقی که بوی آمپول می داد، لرزه به جانم می انداخت. هنوز لبانم از سیب ترد و شیرین جدا نشده بود که ضربه ای محکم به پهلویم خورد و کمالی مثل باد از کنارم رد شد. سیب با فشار زیادی به



سیب برای
دندانی
خوبست